

## راس الشهداي كردستان كجاست

راهنا توضیح داد که اینجا مکان بسیار مقدسی است؛ چرا که چند ماه قبل حادثه‌های بسیار جانسوز در آن رخ داده. او تعریف کرد ...



خبرگزاری فارس: راهنا توضیح داد که اینجا مکان بسیار مقدسی است؛ چرا که چند ماه قبل حادثه‌های بسیار جانسوز در آن رخ داده. او تعریف کرد که 18 تن از برادران سپاه بعد از مأموریتی سخت برای استراحت به این مکان می‌آیند و بعد از اینکه مشغول استراحت می‌شوند، نیروهای کومله سر تمامیشان را از تن جدا کرده و با خود برده‌اند.

اسفند ماه 1363 قرار شد در ایام نوروز، تعدادی از دانش‌آموزان ممتاز بسیجی را در قالب اردوی بازدید از مناطق جنگی به کردستان ببریم. یکی از پایگاه‌های پشتیبانی کننده جنگ در کردستان، سپاه اصفهان بود و قاعدتا کارها برای ما اصفهانی‌ها، در آنجا بهتر هماهنگ می‌شد. ایام گذشت تا روز موعود فرا رسید. ساعت 6 عصر، همراه با دو روحانی، آقایان مرتضوی و شاکران با یک اتوبوس از اصفهان حرکت کرده و بعد از ظهر فردا به پادگان سنندج رسیدیم.

این پادگان چند ماهی بود که امنیت نسبی پیدا کرده و از زیر خمپاره‌های ضد انقلاب خارج شده بود. در ساختمانی درون پادگان مستقر شدیم. برنامه‌ها را یکی از مسئولین فرهنگی سپاه سنندج، برادر #171؛ مستوفیان؛ تنظیم و توضیح داده شد، برادری که از شهدای زنده بود و چندین بار زخمی شده، اما باز به مجاهدت و عهده‌ای که با شهدا بسته بود پایبند بود. او در روز اول برای ما چهار برنامه بازدید تنظیم کرده بود. بازدید از مکان #171؛ رأس الشهدا؛ دیدار با جانبازی استثنایی، دیدار با خانواده شهید پیشمرگ و در آخر هم بازدید از گلزار شهدای سنندج.

### \*رأس الشهداء

اولین جایی که بازدید کردیم، به رأس‌الشهدا معروف بود. دو اتاق در بالای یکی از تپه‌های مشرف بر شهر سنندج که محل استراحت بچه‌های سپاه بود و در منطقه‌های کاملاً سوق‌الجیشی قرار داشت و پرچم جمهوری اسلامی بر بالای آن در اهتزاز بود. راهنا توضیح داد که اینجا مکان بسیار مقدسی است؛ چرا که چند ماه قبل حادثه‌های بسیار جانسوز در آن رخ داده. او تعریف کرد که 18 تن از برادران سپاه بعد از مأموریتی سخت برای استراحت به این مکان می‌آیند و بعد از اینکه مشغول استراحت می‌شوند، یکی از نیروهای کومله که خود را به عنوان پیشمرگ کرد مسلمان جا زده و در عین حال راهنمایی گروه را نیز به عهده داشت، داوطلب نگرهبانی شده و پس از خوابیدن برادران سپاه، ضد انقلاب را خبر کرده بود و خیلی بی‌سر و صدا و پس از بیهوش کردن آنان، سر تمامیشان را از تن جدا کرده و با خود برده‌اند. آنان اینکار را برای ایجاد رعب و وحشت انجام داده تا سپاهیان پاسدار را از ماندن در این منطقه بترسانند و بتوانند در پناه این جنایات، کردستان را از این کشور جدا سازند. او اشاره کرد که اتفاقاً بعد از این جنایت ضد انقلاب، خون این شهدا دامان آنها را گرفت و در یک مبارزه جانانه، پایگاه مهمی از آنها لو رفت و با تعداد زیادی کشته و زخمی که چندین برابر 18 نفر بوده، پایگاهشان به طور کامل منهدم شد.

### \*دیدار با جانبازی استثنایی

پس از گذشتن از چند خیابان داخل کوچه‌ای و وارد منزل کوچک شدیم. این محل که تقریباً در حاشیه سنندج بود، حال و هوای عجیبی داشت. پارچه‌هایی در دو سمت کوچه و اطراف خانه زده شده بود. بچه‌های محل هم با دیدن ما طرفمان آمدند و با ما وارد آن خانه شدند. چون خانه کوچک بود و دو اتاق بیشتر نداشت، در حیاط منزل جمع شدیم. جانبازی که با دو عصا و به آرامی حرکت می‌کرد از ساختمان خارج شد و بر صندلی کنار دیوار حیاط نشست. برادر راهنا ضمن معرفی ما به او، از ایشان خواست داستان خود را برای ما تعریف کند. برادر جانباز هم در حالی که از سرخی صورتش معلوم بود تعریف داستان برایش آسان نیست، ابتدا خود را معرفی کرد: من پاسدار هستم و حدوداً دو سال و اندیست که وارد سپاه پاسداران شده‌ام. سال گذشته در یک کمین ضد انقلاب با گروهان محاصره شدیم و تمامی افرادمان در درگیری زخمی و یا شهید شدند و من هم تیر خوردم. فرمانده آنان (ضد انقلاب) آمد و یک یک زخمی‌ها را تیر خلاصی زد تا به من رسید. از اسمم که روی لباسم بود فهمید که کرد هستم. تنها یک تیر به پایم خورده بود. از من خواست سر پا بایستم. بعد از پشت سر با اسلحه 3، هشت گلوله از گردن تا پایین کمر روی ستوان فقراتم شلیک کرد و در همان حال به زبان محلی گفت: می‌خواهم زجرکش‌اش کنم که راحت نمیری و همه بدانند ما با هم محلیهایمان که به آرمان ما وفادار نباشند سخت‌تر از دیگران برخورد می‌کنیم.

من از صبح که کمین خوردیم تا عصر، وسط جاده افتاده بودم و خون زیادی از بدنم رفته بود، اما خداوند نخواست و در من لیاقت ندید که شهید شوم. گشت سپاه رسیدند. اول فکر کرده بودند شهید شده‌ام، اما وقتی داشتند مرا به طرف معراج شهدا می‌بردند، دیدند که هنوز نفس می‌کشم. فوری مرا به بیمارستان بردند و بستری‌ام کردند. پس از مدتی زخم‌هایم بهبود یافت. اما از آنجا که گلوله‌ها به نخاعم برخورد کرده و قطع نخاع شده بودم، کاملاً بی حرکت بودم و چند ماهی را در آسایشگاه جانبازان دائماً روی تخت بودم. شخصی در موقعیت من می‌بایست حتماً پرستار داشته باشد و یک نفر کارهایش را انجام دهد. مادرم طاقت نیاورد و به هر شکلی بود مسئولین و خودم را قانع کرد که خودش پرستاری‌ام را برعهده بگیرد. او پس از انتقال به خانه، دائم تر و خشکم می‌کرد. زندگی برایم سخت بود. با آن که مادرم برایم هیچ گونه کوتاهی نمی‌کرد، خجالت زده او بودم. تا اینکه شب جمعه شش هفته قبل، مادرم در ضمن حرفهایش به حالت خبری گفت: می‌دانی امشب شب شهادت مادر سادات، حضرت فاطمه زهرا (س) است و منزل فلانی (یکی از خویشاوندان) مراسم گرفته‌اند.

گفتم: شما شرکت کن.

گفت: نه! مراسم من تویی.

از من اصرار و از او انکار که نمی‌روم، شاید تو کاری داشته باشی. گفتم: نه! کارها را انجام می‌دهم. شما برو برای من هم دعا کن. و بالاخره او را راضی کردم بروم. یکی دو ساعت بود که رفته بود و هوا هم تاریک شده بود. پیش خودم گفتم نکند موقع دستشویی‌ام باشد و دوباره بستر خود را نجس کنم و کار مادر پیرم زیاد شود. آخر مگر این پیرزن چقدر باید برای من صدمه بخورد. از طرفی هم نمی‌توانستم تکان بخورم. دلم گرفت. شروع کردم با صدای بلند گریه کردن و به بیبی دو عالم متوسل شدم و چندین بار گفتم امشب شب شهادت شمامست، شما رفتید راحت شدید، چرا من مثل هم قطاری‌ها و دوستان پاسدارم شهید نشدم؟ چرا باید آنقدر عاجز شوم که نتوانم کار خودم را خودم انجام دهم و خلاصه حالی پیدا کردم. در حالی که نمی‌دانم خواب بودم یا بیدار، اتاق کاملاً روش شد، ناگهان دیدم خانمی روی صندلی (کنار اتاق) - که معمولاً مادرم می‌نشست - نشسته و نوری کامل اطراف چادر او را احاطه کرده، گفتم: مادر کی برگشتی، چرا صدای در نیامد؟! شرمند شده بودم که او صدای گریه مرا شنیده و الان غصه می‌خورد. که آن خانم گفت: تو خودت مرا صدا کردی!

گفتم: من کی شما را صدا زدم. من داشتم خانم فاطمه زهرا (س) را صدا می‌کردم.

ایشان بدون معطلی فرمود: بلند شو! خودت می‌توانی کارهایت را انجام دهی و نیاز به کسی نداری. بلند شو.

و من که حال خودم را نمی‌فهمیدم، از روی تخت برخاستم، پایین آمدم و به طرف حیاط رفتم. اصلاً حواسم نبود که چراغ را روشن کنم؛ چرا که همه جا کاملاً روشن بود و بعد از چند دقیقه که به اتاق برگشتم، دیدم اتاق تاریک است. نه نوری، نه کسی! به طرف در خانه رفتم، در را باز کردم. بوی عطری عجیب در کوچه پیچیده بود، اما کسی نبود. به خانه برگشتم. وسط حیاط بودم که یک مرتبه مادرم در را باز کرد و وارد منزل شد و با دیدن من از هوش رفت. برخاستم کمی آب آوردم به صورتش پاشیدم. به هوش آمد. مرا نگاه می‌کرد و گریه می‌کرد. من هم به او نگاه می‌کردم و گریه می‌کردم.

پس از ساعتی، تعریف کرد که وقتی در مجلس، سخنران مصیبت حضرت زهرا (س) را خواند و روضه‌خوان یاد پهلوی و سینه شکسته حضرت کرد و گفت: حضرت دستش را به در و دیوار می‌گرفت و راه می‌رفت، خیلی دلم شکست و پیش خود گفتم، ای کاش پسر من هم می‌توانست با دست گرفتن به دیوار راه برود که یک مرتبه دلم به شور افتاد. یادم افتاد که چراغ‌ها را برای تو روشن نکردم و شاید الان به من احتیاج داشته باشی. بلند شدم و هر چه صاحبخانه اصرار کرد که برای شام بمانم، گفتم: نه! باید بروم. هر چه به منزل نزدیک می‌شدم، دلشوره‌ام بیشتر می‌شد. وقتی وارد کوچه شدم، بوی عطر عجیبی آمد و هنگامی که وارد منزل شدم، بوی عطر بسیار زیاد شد. ناگهان تو را وسط حیاط دیدم و دیگر حال خود را نفهمیدم.

پس از این واقعه پزشکان معاینات مختلفی کردند و گفتند این یک معجزه است که نخاع شما که قطع شده بود، بهبود یافته، ما با توجه به تجربیات پزشکی پیشنهاد می‌کنیم به این نقطه (ستون فقرات) فشار نیاور. سعی کن گاهی مواقع از عصا استفاده کنی. لذا من با این دو عصا این طرف و آن طرف می‌روم، تا انشاء الله پس از چندی آنها را هم کنار بگذارم. بچه‌ها همه موقع خداحافظی با بوس‌های بر صورت و پیشانی او لبان خود را متبرک نمودند.

\*بازدید از خانواده شهید پیشمرگ

پس از دیدار با جانباز شفا یافته، به دیدار خانواده شهید پیشمرگی که از قبل هماهنگ شده بود رفتیم. جمع خانواده شامل، پدر و مادری پیر، چهار بچه قد و نیم قد (دو دختر و دو پسر)، هسمر شهید، برادران و خواهران شهید حضور داشتند. چون تعدادمان زیاد

بود، به سختی در اتاق جا شدیم. از خاطره‌هایی که هر یک از آنان تعریف می‌کردند متوجه شدیم که این پیشمرگ مسلمان، عجب انسان خود ساخته ای بوده که با شهید شدنش محل را تحت تأثیر قرار داده و همگان به حقانیت راه او پی برده‌اند. مردم محل چنان احترامی به این خانواده می‌گذاشتند که بنا به گفته خودشان تا قبل از شهادت چنین عزتی در محل نداشتند.

پدر و مادر شهید که درست به فارسی مسلط نبودند، آخرین خاطره‌گویان بودند. آنها موقع گفتن خاطراتشان گریه می‌کردند و این دل همه را سوزاند به شکلی که همه اشکشان جاری شده بود. بعد از خداحافظی، همگی به گلزار شهدای سنندج رفتیم. چه گلزار شهدای منظمی! شما می‌توانستید وحدت شیعه و سنی را آنجا به عیان ببینید. قبر شهید شیعه در کنار قبر شهید سنی، چنان در کنار هم آرام گرفته بودند که آرامش آن نوید روزگاری طلایی را می‌داد.

شب به پادگان برگشتیم و قرار شد فردا، بعد از اذان صبح به یک از پایگاه‌های بچه‌های سپاه در ارتفاعات جاده بوکان برویم. صبح، دو ایفا آمد. همه بچه‌ها و دو روحانی همراه سوار شدند. یک تویوتا کالیبر 50 در جلو و یک تویوتا کالیبر 50 در عقب و دو سه خودروی سپاه هم که نیروهای مسلح سپاه بودند، کاروان را همراهی می‌کردند.

بچه‌های حفاظت سپاه می‌گفتند: جاده صبح تا ظهر امنیت دارد، اما چون چندی قبل در همین جاده کمین زده بودند، احتیاط می‌کردند. تقریباً دو ساعت در جاده‌های کوهستانی حرکت کردیم. با اینکه روی ایفا چادر کشیده شده بود، که معلوم نباشد نیرو هست یا مهمات، به عنوان مسئول، دلواپس جان بچه‌ها بودم. از طرفی هم متوسل شده بودم که اتفاقی نیافتد. بالاخره به پایگاه بچه‌های سپاه رسیدیم. پایگاه نزدیک روستایی کوهستانی بود. مسئول پایگاه گفت: می‌خواهیم برای وحدت با برادران این روستا، نماز را در مسجد روستا بخوانیم. همه آماده شده بودند و با دو روحانی و مسئول و دو سه نفر از بچه‌های پایگاه به مسجد روستا وارد شدیم. مسجدی کوهستانی که آب روانی از بالای کوه می‌آمد و از کنار آن رد می‌شد. جایی کنار آب بود که معلوم بود محل وضو گرفتن مردم است. مردم روستا کم‌کم جمع شدند و صفوف نماز درست شد و همه به روحانی مسجد روستا که مردم محلی به آن &#171;ماموستا" می‌گفتند اقتدا کردند. نماز ظهر که تمام شد یک نفر بلند شد و با آداب کامل یک قرآن آورد (به شکلی که وقتی قرآن را می‌آورد که به روحانی مسجد برای قرائت بدهد تمام نمازگزاران روی پا ایستادند و بعد همه نشستند. پس از تلاوت، موقع برگرداندن قرآن، باز همه نمازگزاران ایستادند تا قرآن به سر جایش برگشت آنوقت همه نشستند) و بعد روحانی روستا به همه ما خیر مقدم گفت، اما در حرفهایش جمله‌ای گفت که با آداب مهمان‌نوازی کاملاً مغایر بود. او رو کرد به مردم و گفت: ای مردم روستا! ما منتظر روزی هستیم که این جنگ کردستان تمام شود و ما با این علمای شیعه (اشاره به آن دو روحانی که همراه ما بودند) بنشینیم بحث کنیم ببینیم آیا ما بر حقیق و درست می‌گوییم یا اینها؟

چشم افتاد به یکی از برادران روحانی که در حال جابه‌جا شدن بود، دستش را گرفتم و گفتم: چه کار می‌کنی؟

گفت: بگذار می‌خواهم بروم جلوی مردم با او بحث کنم، این چه رسم مهمان‌نوازی است! ما پشت سر او نماز خوانده‌ایم، وحدت را عملی به او نشان داده‌ایم، آنوقت او باید چنین بگوید.

گفتم: این روحانی معلوم است که اهل درگیری است و به احتمال زیاد، دستش در دست ضد انقلاب است، اما مردم تقصیری ندارند. ما اینجا برای وحدت آمده‌ایم، کاری نکنید که درگیری ایجاد شود، او همین را می‌خواهد، لذا کمی تأمل کنید. بعد با خوشبختی با مردم خداحافظی کردیم و انگار نه انگار که ما چیزی شنیده‌ایم و بدون واکنش به حرف ماموستا، از مسجد خارج شدیم. هنگام خارج شدن دیدم بعضی از نمازگزاران روستا و مخصوصاً بزرگان و پیرمردها با او به محاجه برخاسته و به او انتقاد می‌کنند که این چه رسم مهمان‌نوازی است؟ اینها مهمان ما هستند، با ما نماز وحدت خواندند، اما تو ما را خرد کردی. باید بروی و از آنها عذرخواهی کنی.

تا آن زمان که آنجا بودیم، ماموستا نیامد. ما هم با بچه‌ها که دلشکسته بودند، به پایگاه کنار روستا برگشتیم. شب پس از نماز مغرب و عشا، مراسم فاطمیه برگزار کردیم.

یکی از بهترین و جانسوزترین مراسم‌های فاطمیه دوران عمرم که هیچگاه از خاطرم نمی‌رود، آن شب بود.

نخست، یکی از روحانیان، صحبت کرد و از مظلومیت حضرت گفت. بعد مصیبت خواند و سینه زنی آغاز شد.

مراسم دو ساعت ونیم طول کشید و هر چه می‌خواستیم تماشا کنیم بچه‌ها نمی‌گذاشتند و ادامه می‌دادند تا بالاخره دعای آخر کار خوانده شد. با دعا برای تعجیل درآمدن منتقم اصلی (اصلی زمان عج)، بچه‌ها رضایت به اتمام مراسم دادند.

شب در پایگاه خوابیدیم و فردا صبح اول وقت شاهد رفتن گردان عملیاتی سپاه به نام جندالله، متشکل از برادران پاسدار که در واقع کوهنوردانی چیره‌دست و جنگجویانی که معروف بود ضد انقلاب از سایه‌شان می‌ترسد، بودیم.

آنها برای گشت و درگیری با ضد انقلاب عازم اهداف از پیش تعیین شده‌شان بودند، البته بیشترشان به هیئت و لباس برادران گرد. انسان‌هایی مصمم و ورزیده، که نور از چهره‌هایشان ساطع بود.

بعد از رفتن آنان با همان حالت اسکورت که آمده بودیم به سنندج برگشتیم و با اتوبوسی عازم اصفهان شدیم.

امروز، نمی‌دانم چند نفر از آن گروه زنده‌اند، ولی تصاویر یادگاری تمثال شهیدانی همچون؛ شهید &#171;امیر بادکوبی" را به

عنوان نمونه همیشه در خاطره‌ها نگاه می‌دارم؛ شهیدی که از بهترین ورزشکاران رزمی در غرب اصفهان به حساب می‌آمد. او در عملیات 171#& کربلای 4؛ خدمه خمپاره 60 میلیمتری بود که قایق تندروشان را دشمن بعثی زد و به قعر آبهای اروندرود رفت و شهید مفقودالجسد شد.

\*علیرضا سموعی